

سه گانه افسانه های کریم ۱

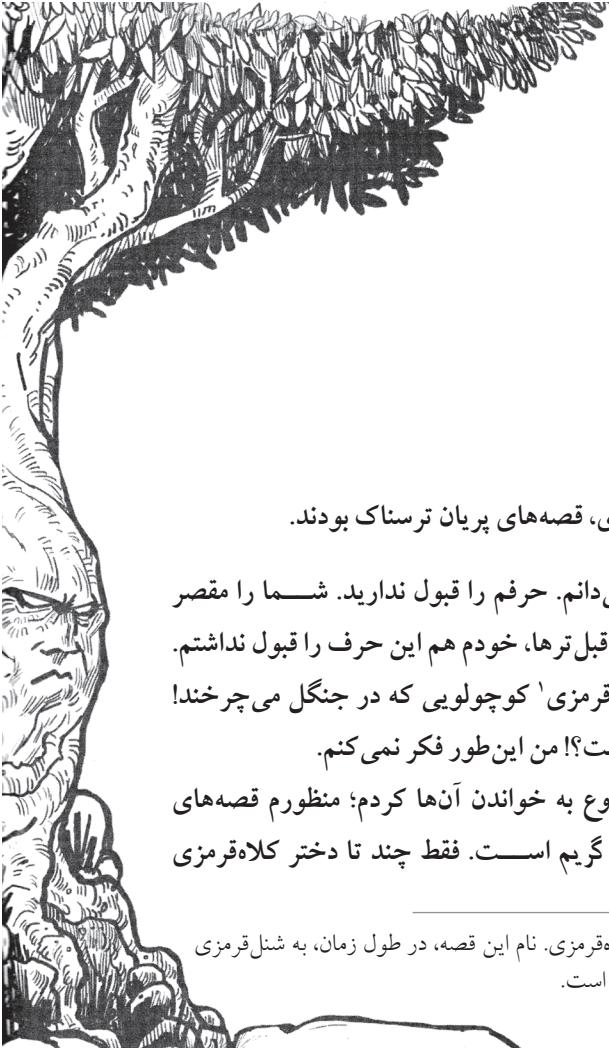
• آدام گیلدویتز • ترجمه: رقیه بهمنی •

# افسانه های کریم ترسناک می شوند



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه





روزی روزگاری، قصه‌های پریان ترسناک بودند.

می‌دانم، می‌دانم. حرفم را قبول ندارید. شما را مقصر نمی‌دانم. کمی قبل ترها، خودم هم این حرف را قبول نداشتم. دخترهای کلاه قرمزی<sup>۱</sup> کوچولویی که در جنگل می‌چرخند! این ترسناک است؟! من این طور فکر نمی‌کنم. اما بعد شروع به خواندن آن‌ها کردم؛ منظورم قصه‌های واقعی برادران گریم است. فقط چند تا دختر کلاه قرمزی

---

۱. Red Cap: کلاه قرمزی. نام این قصه، در طول زمان، به شنل قرمزی تغییر پیدا کرده است.

## افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

کوچولو در آن‌ها وجود دارد. در واقع، یکی هست... اما او هم خورده می‌شود. احتمالاً می‌گویید: «باشه، قبول؛ اگه قصه‌های پریان ترسناک‌اند، پس چرا همه قصه‌هایی که ما تا حالا شنیده‌ایم، به طرزی باورنکردنی خسته‌کننده و حوصله‌سریر بودند؟» می‌دانید چرا داستان‌ها این‌جوری می‌شوند؟ کسی داستانی تعریف می‌کند، بعد نفر دیگری آن را تکرار می‌کند و این‌جوری داستان تغییر می‌کند. سپس، یک نفر دیگر آن را تعریف می‌کند و داستان دوباره تغییر می‌کند. بعد کسی آن را برای بچه‌اش تعریف می‌کند و همه صحنه‌های خونین و هولناکش را حذف می‌کند - به عبارت دیگر، قسمت‌های ترسناکش را - و چیزی که شما می‌فهمید، این است که داستان درباره‌ی دختر کلاه‌قرمزی کوچولو و دوست‌داشتنی‌ای است که از جنگل عبور می‌کند تا مقداری شیرینی برای مادربزرگش ببرد. و آن‌قدر حوصله‌تان سر می‌رود که همان‌جا روی زمین خوابتان می‌برد.

داستان‌های واقعی برادران گریم اصلاً این‌شکلی نیستند.

برای مثال، داستان هانسل و گرتل را در نظر بگیرید. دو بچه کوچولوی شکم‌پرست که سعی می‌کنند خانه‌ی جادوگر را بخورند. برای همین زن جادوگر تصمیم می‌گیرد که در عوض، آن‌ها را پیازد و بخورد؛ به نظرم تصمیمش عادلانه است. اما قبل از اینکه بتواند نقشه (کاملاً منطقی)‌اش را اجرا کند، بچه‌ها توی تنور زندانی‌اش می‌کنند و... باید قبول کنید که داستان خیلی قشنگی است. اما شاید ترسناک نباشد.

## آدام گیدویتز

البته غیر از این موضوع - و مسئله هم همین جاست - که این داستان واقعی هانسِل و گرتل نیست.

می‌دانید، داستان دیگری در قصه‌های پریان برادران گریم وجود دارد. داستانی که ردش در همه‌جای این کتابِ قطور مرموز و قدیمی وجود دارد - مثل رد خرده‌نان‌هایی که تا جنگل ادامه دارد؛ داستانی که هم در قصه‌هایی که احتمالاً تا حالا شنیده‌اید، مثل یوهانس وفادار و خواهر و برادر، وجود دارد و هم در قصه‌هایی که تا حالا شنیده‌اید، مثل هانسِل و گرتل.

اینجا داستان دو کودک - دختری به نام گرتل و پسری به نام هانسِل - را می‌خوانید که در دنیایی جادویی و ترسناک سفر می‌کنند. داستان دو کودکی که مبارزه می‌کنند، شکست می‌خورند و پیروز می‌شوند. داستان دو کودکی که در طول این سفر معنای خیلی چیزها را می‌فهمند.

قبل از گفتن ادامه داستان، باید بهتان هشدار بدهم: داستان‌های برادران گریم - داستان‌هایی که برای بچه‌های کوچولو تغییر نکرده‌اند - خشن و خونین هستند. و چیزی که قرار است الان بشنوید، قصه‌ای واقعی از افسانه‌های برادران گریم است؛ قصه‌ای فراتر از آنچه تصور می‌کنید. باور کنید.

برای همین اگر چنین چیزهایی اذیت‌تان می‌کند، شاید بهتر باشد همین‌جا دست‌نگه داریم.

می‌دانید، سرزمین گریم می‌تواند جایی وحشتناک باشد. اما ارزش

افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

جستجو کردن را دارد. چون در زندگی، آدم‌ها فقط در تاریک‌ترین مناطق است که می‌توانند درخشان‌ترین زیبایی‌ها و روشن‌ترین راه‌ها را پیدا کنند.

و البته، خونین‌ترین اتفاق‌ها را.

(به به عجب جمله‌ای گفتم)



یوهانس وفادار



روزی روزگاری در سرزمین پادشاهی به نام گریم<sup>۱</sup>، پادشاهی پیر در بستر مرگ افتاده بود. او پدربزرگ هانسِل و گرتل بود - اما خودش از این موضوع خبر نداشت؛ چون هانسِل و گرتل هنوز به دنیا نیامده بودند.

یک لحظه دست نگه دارید.

می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کنید.

خیلی خوب می‌دانم که هیچ‌کس دوست ندارد به داستانی گوش بدهد

---

۱. Grim: به معنای ترسناک و هولناک؛ Brothers Grimm: منظور برادران گریم است.

این دو برادر آلمانی به نام‌های ویلهلم و جاکوب، نویسندهٔ مجموعه‌ای از افسانه‌های معروف مانند هانسِل و گرتل، سفیدبرفی، سیندرلا و... هستند.



## آدام گیدویتز

که قبل از پیدا شدن سر و کله شخصیت‌های اصلی‌اش اتفاق می‌افتد. شنیدن چنین داستان‌هایی خیلی خسته‌کننده است، چون پایان همه‌شان مثل هم است: وقتی که سر و کله شخصیت‌های اصلی‌شان پیدا می‌شود.

اما نگران نباشید. این داستان شبیه هیچ‌کدام از داستان‌هایی نیست که تا حالا شنیده‌اید.

بعداً می‌فهمید که سر و کله هانسل و گرتل فقط در پایان داستان پیدا نمی‌شود.

آن‌ها سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

و بعد، سرشان از بدن جدا می‌شود.

فقط فکر کردم دوست دارید این موضوع را بدانید.

پادشاه پیر می‌دانست که به‌زودی چشم از جهان فرو می‌بندد. برای همین، پیرترین و وفادارترین خدمتکارش را فرا خواند. نام خدمتکار یوهانس<sup>۱</sup> بود؛ مردی که آن‌قدر صادقانه به پدر پادشاه، پدر پدر پادشاه و پدر پدر پدر پادشاه خدمت کرده بود که همه آن‌ها او را یوهانس وفادار صدا می‌زدند.

---

۱. Johannes: یوهانس، تلفظ لاتینی اسم جان (John) در دوران قرون وسطاست. این تلفظ در شمال اروپا، به‌خصوص در آلمان رواج دارد. علاوه بر این، در کتاب مقدس تورات، «جان» همان «یوحنا» است.

## افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

یوهانس با زانوهای خمیده، تلوتلوخوران وارد اتاق شد؛ کمر دولاشده‌اش را به زحمت صاف کرد و با چشم سالمش چپ‌چپ به پادشاه نگاه کرد. صدای فین‌فین دماغ درازش در هوا پیچید و لب‌هایش را دور دو دندان پوسیده‌اش غنچه کرد. اما با وجود ظاهر عجیب و غریبش، وقتی جلوی چشم پادشاه پیر ظاهر شد، او لبخندی زد و گفت: «آه، یوهانس!» و ازش خواست که نزدیک‌تر بیاید.

پادشاه با صدایی ضعیف گفت: «من به زودی می‌میرم. اما قبل از اینکه چشم‌هایم را ببندم، باید دوتا قول بهم بدهی. اول اینکه، قول بدهی به پسر کوچکم هم مثل من وفادار باشی.»

یوهانس بی‌هیچ تردیدی قول داد.

پادشاه پیر ادامه داد: «دوم اینکه، قول بدهی همهٔ میراث پادشاهی - قلعه، گنجینه‌ها، سرتاسر این سرزمین فوق‌العاده - را به جز آن یک اتاق نشانش بدهی؛ منظورم اتاقی است که نقاشی شاهدخت طلایی روی دیوارش آویزان است. چون اگر آن نقاشی را ببیند، دیوانهٔ شاهدخت می‌شود و من می‌ترسم این عشق به قیمت جانش تمام شود.»

پادشاه دست یوهانس را گرفت. «بهم قول بده.»

یوهانس دوباره قول داد. چین و چروک نگرانی از پیشانی پادشاه محو شد؛ چشم‌هایش را بست و آخرین نفس‌اش را کشید.

مراسم تاج‌گذاری پادشاه جدید به سرعت برگزار شد. او نشستن بر

## آدام گیدویتز

تخت سلطنت را با رژه‌های نظامی و مهمانی‌های مختلف در سرتاسر سرزمین پادشاهی جشن گرفت. اما وقتی جشن و سرور تمام شد، یوهانس پادشاه جوان را به کناری برد تا با او صحبت کند.

یوهانس ابتدا تمام مسئولیت‌های سلطنت را برایش توضیح داد. در همه مدتی که خدمتکار وفادار صحبت می‌کرد، پادشاه جوان سعی کرد بیدار بماند.

بعد یوهانس توضیح داد که پادشاه پیر از او خواسته تا همه میراث پادشاهی را به پسرش نشان بدهد - قلعه، گنجینه‌ها و همه‌جای این سرزمین فوق‌العاده را. با شنیدن کلمه گنجینه‌ها، صورت پادشاه جوان درخشید. این درخشش به خاطر طمع او نبود. در نگاه پادشاه جوان، خود کلمه گنجینه‌ها هیجان‌انگیز بود.

در آخر، یوهانس سعی کرد نقش خودش را برای پادشاه جوان توضیح بدهد. او گفت: «من به پدر شما، پدر پدر شما و پدر پدر شما خدمت کرده‌ام.» پادشاه جوان داشت با انگشت‌هایش تعداد سال‌های خدمت یوهانس را حساب می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت که چگونه چیزی ممکن است؛ اما قبل از اینکه غرق این فکر شود، یوهانس حرف‌هایش را ادامه داد: «آن‌ها مرا یوهانس وفادار صدا می‌زدند، چون من زندگی‌ام را به پادشاهان سرزمین گریم تقدیم کرده‌ام. برای اینکه به آن‌ها کمک کنم. برای اینکه به آن‌ها مشاوره بدهم. برای اینکه پشتیبان آن‌ها باشم.»

## افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

پادشاه جوان پرسید: «یعنی آن‌ها را بفهمی؟»  
«نه. پشتیبان آن‌ها باشم. منظورم معنای باستانی این کلمه است. اینکه همیشه پشت سرشان بایستم. از آن‌ها حمایت کنم. مشکلات و دردهایشان را به دوش بکشم...»  
پادشاه جوان به فکر فرو رفت. پرسید: «پس از من هم پشتیبانی می‌کنی؟»  
«البته.»

«مهم نیست چه اتفاقی بیفتد؟»  
«اصلاً و ابداً. تحت هر شرایطی. وفادار یعنی همین.»  
«حُب، آقای پشتیبان، من از شنیدن این حرف‌ها خسته شده‌ام و الان دوست دارم گنجینه‌ها را ببینم.» پادشاه جوان از جایش بلند شد. یوهانس وفادار سرش را تکان داد و آه کشید.

آن‌ها و جب به و جب قلعه را زیر پا گذاشتند و برج‌ها، گنجینه‌های مخفی شده در سرداب‌ها و تک‌تک اتاق‌ها را دیدند؛ همه اتاق‌ها غیر از آن یکی که پادشاه پیر گفته بود. مهم نبود آن‌ها چندبار از جلوی این اتاق رد شده بودند، چون در آن همچنان قفل بود.  
حُب، پادشاه جوان هم خنگ نبود. او متوجه این موضوع شده بود. برای همین پرسید: «یوهانس، چرا همه اتاق‌های کاخ را نشانم دادی، اما از جلوی این اتاق فقط رد شدیم؟ هان؟»

## آدام گیدویتز

یوهانس با چشم سالمش نگاهی به پادشاه انداخت و لب‌های غنچه‌شده دور دو دندان پوسیده‌اش را بیشتر جمع کرد. بعد گفت: «والاحضرت، پدرتان از من خواسته که این اتاق را نشانتان ندهم. او می‌ترسید این کار به قیمت جانتان تمام بشود.»

خیلی معذرت می‌خواهم، واقعاً ببخشید، مجبورم دوباره وارد داستان بشوم. نمی‌دانم الان به چی فکر می‌کنید، اما اولین باری که این قسمت داستان را شنیدم، پیش خودم گفتم: «چی؟ مگه یوهانس زده به سرش؟» شاید شما هم چیزهایی درباره آدم‌های جوان بدانید. شاید هم ندانید. با اینکه من این دوره سنی را پشت سر گذاشته‌ام، چیز زیادی درباره آنها نمی‌دانم. ولی این را خوب می‌دانم که اگر می‌خواهید کسی کاری را نکند – برای مثال، وارد اتاقی نشود که تابلوی نقاشی شاهدخت فوق‌العاده زیبایی روی دیوارش آویزان شده – نباید بگویید: «ممکن است به قیمت جانتان تمام شود» این بدترین – تأکید می‌کنم – بدترین جمله‌ای است که می‌توانید بگویید. با گفتن این جمله، مرد جوان تن‌اش می‌خارد که حتماً حتماً این کار را بکند.

منظورم این است که چرا یوهانس چیز دیگری نگفت؟ مثلاً: «اینجا انباری

---

۱. Young People: آدم‌های جوان. منظور، نوجوانان ۱۴ تا ۱۷ ساله است. در دوران قدیم، این گروه سنی از آقایان را مردان جوان می‌نامیدند و پادشاه جوان هم در این رده سنی قرار داشت.

### افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

است. چرا دوست دارید انباری را ببینید؟» یا «مسخره است، چون این یک در قلابی است و فقط جنبه تزئینی دارد.» یا حتی، «اینجا دستشویی زنانه است، اعلی حضرت. بهترین کار این است که سرک نکشید.»

اگر نظر من را پرسید، همه این جمله‌ها کاملاً مناسب هستند.

اما یوهانس هیچ کدام از این جمله‌ها را نگفت. اگر یکی از این‌ها را گفته بود، هیچ کدام از اتفاق‌های وحشتناک و خونین بعدی رخ نمی‌داد.

(حُب، در این مورد، به نظرم باید خوشحال باشم که یوهانس حقیقت را گفت.)

پادشاه جوان سرش را تکان داد و با صدای بلند فریاد زد: «ممکن است به قیمت جانم تمام شود؟! چه حرف چرندی!» بعد با اصرار از یوهانس خواست که بگذارد وارد اتاق شود، اما یوهانس قبول نکرد. بعد به او دستور داد، اما یوهانس باز هم قبول نکرد. ناگهان پادشاه جوان خودش را روی زمین انداخت و شروع به داد و فریاد کرد؛ رفتاری که برای مرد جوانی که پادشاه هم بود، واقعاً ناشایست و دور از ادب بود. بالاخره، یوهانس وفادار تسلیم شد و فهمید کاری از دستش بر نمی‌آید. با وجودی که قیافه پیر بدشکلش درهم رفت، اما کلید را داخل قفل چرخاند و در اتاق را باز کرد.

پادشاه مثل خل و دیوانه‌ها داخل اتاق پرید. لحظه‌ای بعد، او به زیباترین نقاشی از زیباترین زنی زل زده بود که تا حالا در عمرش دیده

## آدام گیدویتز

بود. موهای شاهدخت را انگار از نخ‌های طلای واقعی بافته بودند. درخشش چشم‌هایش مانند درخشش اقیانوس در روزی آفتابی بود. با این حال، در اطراف لب‌های او، نشانه‌های غم و تنهایی دیده می‌شد. پادشاه جوان فقط نگاهی به او انداخت؛ بعد غش کرد و روی زمین افتاد.

کمی بعد، پادشاه در اتاقش به هوش آمد. یوهانس بالای سرش ایستاده بود. پادشاه پرسید: «آن انسان نورانی چه کسی بود؟» یوهانس جواب داد: «اعلی‌حضرت، ایشان شاهدخت طلایی هستند.»

پادشاه جوان گفت: «او زیباترین زن دنیاست.»  
و یوهانس جواب داد: «بله، همین‌طور است.»  
«ولی نگاهش غمگین بود. چرا؟»

یوهانس نفسی عمیق کشید و جواب داد: «پادشاه جوان، دلیلش این است که ایشان نفرین شده. هر بار که او تصمیم به ازدواج گرفته، شوهرش مُرده است. می‌گویند سرنوشتی بدتر از مرگ در انتظار فرزندان‌ش است؛ البته اگر روزی روزگاری ازدواج کند و بچه‌دار شود. او تک و تنها در کاخ مرمر سیاهی که سقفش از طلا ساخته شده، زندگی می‌کند. و همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، او هم خیلی تنهاست و هم خیلی غمگین.»

## افسانه‌های گریم ترسناک می‌شوند

پادشاه از جایش بلند شد، روی تخت نشست و قبای یوهانس وفادار را گرفت. با وجودی که به صورت این پیرمرد زل زده بود، تنها چیزی که می‌دید چشم‌های روشنِ مثل اقیانوس شاهدخت و لب‌های سرشار از غمش بود. او گفت: «شاهدخت طلایی باید همسر من باشد. من باهاش ازدواج می‌کنم. من نجاتش می‌دهم.»

یوهانس گفت: «ممکن است زنده نمانید.»

«اگر تو کمک کنی، زنده می‌مانم. اگر به من وفادار باشی، اگر

پشتیبانم باشی... تو این کار را می‌کنی، مگر نه؟»

یوهانس نگران جان پادشاه جوان بود. اما او پشتیبان پدر پادشاه

جوان، پدر پدر او و پدر پدر پدرش بود. چه می‌توانست بگوید؟

آهی کشید و گفت: «این کار را می‌کنم.»

معروف بود که در همهٔ روزهای تنهایی شاهدخت طلایی، تنها

چیزی که او را کمی خوشحال می‌کرد، طلا بود. برای همین، یوهانس

به پادشاه جوان گفت که همهٔ طلاهای موجود در سرزمین پادشاهی‌اش

را جمع کند و به زرگرها دستور بدهد که با آن‌ها زیباترین چیزهای

طلایی را بسازند. همهٔ این کارها خیلی زود انجام شد.

یوهانس و پادشاه مانند بازرگان‌ها لباس پوشیدند، کشتی را

با اشیای ساخته‌شده از طلا بارگیری کردند و سپس راهی سرزمین

شاهدخت طلایی شدند.